

خدا چون سلام به روی ماهت...

ماهی چاق گنده‌ی من
که زامبی شد
ماهی خیکی ژوراسیکی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

ماهی چاق گنده‌ی من که زامبی شد

ماهی خیکی ژوراسیکی



مونا
الهام فیاضی

سرشناسه: اوهارا، Moga، O'Hara

عنوان و نام پدیدآور: ماهی چاق گنده‌ی من که زامبی شد: ماهی خیکی ژوراسیکی/ نویسنده مو اوهارا؛

مترجم الهام فیاض؛ تصویرگر مارک باگوتسکی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری: ۲۲۴ص؛ مصور

فروست: ماهی چاق گنده‌ی من که زامبی شد؛ ۶

شابک: ۰-۲-۸۶۷۵-۶۰۰-۹۷۸ ج ۶

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: My big fat zombie goldfish: [۶] Jurassic Carp، ۲۰۱۷

موضوع: داستان های انگلیسی- قرن ۲۰م.

موضوع: ۲۰th century- English Fiction

شناسه ی افزوده: فیاض، الهام، ۱۳۴۴-، مترجم

شناسه ی افزوده: باگوتسکی، مارک، تصویرگر

رده بندی کنگره: ۱۳۹۵م۱۸/الف۱/۳۲۲

رده بندی دیویی: ۸۳۲/۹۱۴

شماره کتاب شناسی ملی: ۴۵۴۴۵۲



انتشارات پرتقال

ماهی چاق گنده‌ی من که زامبی شد

جلد ۶، ماهی خیکی ژوراسیکی

نویسنده: مو اوهارا

مترجم: الهام فیاض

ویراستار: راضیه زینلی

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: شاپور حاتمی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال/سحر بنی‌هاشمی-سعید هاشمیان

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۰-۲-۸۶۷۵-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۶

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱ - ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به بچه‌های خوبی که
حیوان‌ها را دوست دارند.
ا.ف.

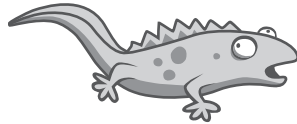


شوالیہی شب



فصل ۱

قصه‌ی ما شروع می‌شود



اتوبوس مدرسه در جاده‌ی پردست‌اندازی که به قلعه‌ی گسِلاک می‌رسید، بالا و پایین می‌پرید و جلو می‌رفت. ناگهان از دو طرف اتوبوس، صدای غرش شیپور بلند شد. وقتی می‌گویم شیپور، منظورم این شیپور معمولی‌ها نیست؛ از آن شیپورهای درازِ نوک‌تیزی که از لوله‌شان پرچم آویزان است. از همان‌ها که توی بازی رایانه‌ای جادوگر و سیاه‌چال دیده‌ایم.

به پرادپ، بهترین دوستم، گفتم: «وای، نگاه کن! مدرسه واقعاً برای اردوی قرون‌وسطایی، سنگ‌تموم گذاشته.» پرادپ روی صندلی پشتی من نشسته بود و و روی کیسه‌ی استفراغش قوز کرده بود. عُق جانانه‌ای زد و کیسه‌ی دیگری را پر کرد. با حال زارونزار گفت: «آره، شیپوراش خیلی قشنگن!»
من و پرادپ همیشه در سفرها، کنار هم می‌نشینیم؛



چون وقتی پرادیب از پیچ و خم‌ها و دست‌اندازهای جاده به استفراغ می‌افتد، من بدم نمی‌آید؛ ولی امروز او پیش من ننشست. می‌دانید... موضوع این است که هرکدام از کلاس‌ها باید لباس قرون وسطایی مخصوص خودش را می‌پوشید. کلاس ما هم لباس رعیت‌ها را به تن داشت.

پنج دلیل برای اینکه لباس رعیت‌ها از همه‌ی لباس‌ها بهتر است:

- ۱) قرار است که شلخته و خاک و خُلی باشید. چه عالی!
 - ۲) اگر لباس رعیتی‌تان زیادی تمیز باشد، باید برای گلی‌کردنش پیرید توی چاله‌چوله‌های پر از گِل و شُل.
 - ۳) باید جوراب شلواری بپوشید (شاید باورتان نشود؛ ولی جوراب شلواری جان می‌دهد برای بالارفتن از درخت)!
 - ۴) مامانتان نمی‌تواند ایراد بگیرد و بگوید با این ریخت و قیافه نمی‌توانید به مدرسه بروید! چون می‌توانید!
 - ۵) می‌توانید خاک را خیس کنید و گِل بسازید و بعد، شیرجه بروید توی گِل‌ها!
- فرانکی، ماهی قرمز چاقالوی زامبی‌ام هم گلی از ورجه و ورجه توی گِل لذت برد.



من در قمقمه‌ی قرون وسطایی‌ام
را که روی دوشم بود، باز
گذاشتم تا او بتواند
بیرون را تماشا کند. به
او گفتم: «اون قلعه‌ی
کَسِ لراکه. خیلی
باحاله، مگه نه؟»

فرانکی سر تکان
داد. انگار خوشش

نیامده بود. ولی بعد

چشمش افتاد به گودال دور قلعه. با زحمت از قمقمه
بیرون آمد و خودش را به شیشه‌ی پنجره کوبید. بعد هم
دوباره با صدای بُلومب به درون قمقمه پرید و یک‌عالمه
گِل به این طرف و آن طرف پاشید.

پرادپ از پشت سرمان غُر زد که: «فرانکی، نباید لباس
رعیتیم کثیف بشه.» انگار مامانش در جریان نبود که
رعیت‌های قرون وسطایی چه شکلی هستند. پسرش را با
پیراهن بلند کِرِم‌رنگی که از تمیزی برق می‌زد و کلاهی
هم‌رنگ آن، با یک پَر سفید و یک جوراب شلواری کِرِم‌رنگ،



راهی مدرسه کرده بود. پرادپ بیشتر شبیه پسر شیک و تروتمیزی شده بود، توی تبلیغ شکلات‌شیری قرون وسطایی. خب، معلوم است که با آن قیافه نمی‌توانست کنار من بنشیند.

به او گفتم: «آهای، یواش‌تر. مگه می‌خوای لو بدی که فرانکی رو با خودم آورده‌م؟ شایدم می‌خوای یادم بندازی که هر بار فرانکی رو با خودم آوردم مدرسه، آخرش یه گندی بالا اومده!»

پرادپ زیرلب گفت: «نه» و یک کیسه‌ی استفراغ دیگر را پر کرد. طفلکی واقعاً حالش بد بود. درست در همین موقع، اتوبوس به قلعه رسید و در کنار جاده ایستاد.

مردی با یک کلاه مسخره‌ی پر از زنگوله، جلو آمد و با یک چوب زنگوله‌دار مسخره‌تر، به پنجره‌ی راننده کوبید و گفت: «این پگاه زیبا بر شما سروران گرامی فرخنده باد! باشد که روزی پر از روشنی در پیش داشته باشید! بنده آرچیبالد دیتترینگتون هستم. شما می‌توانید مرا ماتلی فول^۱

۱. ماتلی فول، دلقکی به‌ظاهر دیوانه، ولی بسیار باهوش در نمایشنامه‌ی «هرطور که مایل باشید» شکسپیر است. داستان این نمایش به قرون وسطی برمی‌گردد.

● صدا کنید.» تعظیمی کرد و زنگوله‌هایش جیرینگ‌جیرینگ به صدا درآمدند.

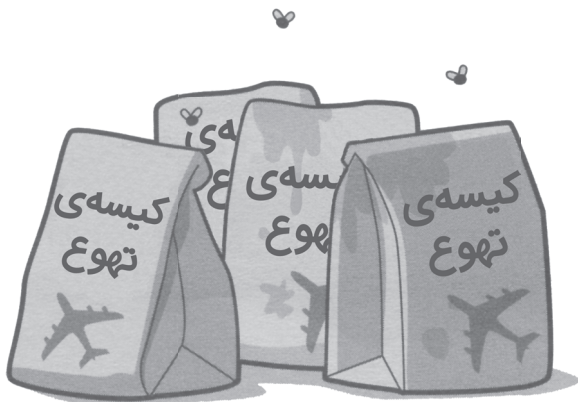
● راننده گفت: «ماتلی فول! این اسم رو کجا شنیده‌م؟ اسم یه گروه موسیقی راک نیست؟»
ماتلی فول گفت: «الحق که تویی آن اینشتین ثانی! بگو ببینم، رعیت‌های شهر را آورده‌ای؟»
راننده گفت: «چی؟»

● فول گلپوش را صاف کرد و گفت: «خود را رنجه مدار. رخصتی ده تا این رعیت‌های جوان به‌زیر آیند و تو نیز ارابهات را در آن سو به‌بند کن.»
راننده پرسید: «چی کار کنم؟»

● ماتلی که خورش به‌جوش آمده بود، نفس عمیقی کشید و گفت: «می‌گم این فسقلی‌ها رو همین‌جا پیاده کن و بعدش اتوبوس زاقارتت رو اون گوشه پِتَمَرگون.»
راننده گفت: «آهان، حالا گرفتم.» بعد رو کرد به ما و داد زد: «همین‌جا پیاده می‌شین. حواستون باشه چیزی توی اتوبوس جا نذارین.»

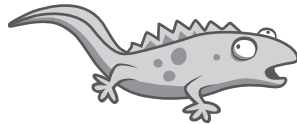


جمله‌ی آخرش را مستقیم توی چشم پرادیپ گفت.



فصل ۲

روز خوش، بچارعت‌ها!



- من و پرادپ کیسه‌های استفراغ را برداشتیم و از اتوبوس پیاده شدیم. یک سطل آشغال پیدا کردیم و از شر کیسه‌ها خلاص شدیم. بعد رفتیم توی صف ایستادیم تا معلم‌ها ما را بشمرند. از وقتی که یکی از بچه‌ها در اردوهای قبلی، در کارخانه‌ی چیپس جا مانده بود، معلم‌ها بیشتر احتیاط می‌کردند. البته آن بچه هم نامردی نکرده بود و تا وقتی پیدایش کردند، دخل پنج بسته‌ی بزرگ چیپس را آورده بود. فکر کنم مدرسه باید پول آن چیپس‌ها را به کارخانه پس می‌داد.

معلم کلاس ما، خانم ریچاردز، گفت: «من که خیلی برای اردوی علمی درس تاریخمون هیجان دارم.» راست می‌گفت. تا آن روز هیچ معلم تاریخی را ندیده بودم که به اندازه‌ی او لبخند بزند. فکر می‌کنم معلم‌های تاریخ از بس دربارهی



جنگ و طاعون درس می‌دهند، دیگر دل‌ودماغ لبخندزدن ندارند. خانم ریچاردز گفت: «لطفاً تمام مدت به حرف‌های راهنما با دقت گوش کنین.»

ماتلی فول گفت: «آهای ای

کسانی که به دیدن قلعه‌ی کسیراک آمده‌اید، به هوش

باشید و به گوش باشید.

برایتان ماجراها و حکایت‌های

زیادی در آستین دارم.»

موقع حرف‌زدن چوب

زنگوله‌دارش را تکان می‌داد.

«امروز سه چالش قهرمانی

قلعه را باهم به تماشا خواهیم

نشست. نخست، چالش تیزاندازی با

کمان. در این مرحله، تیزبینی و دقت

سرشار شوالیه‌ها به بوت‌های آزمایش گذاشته می‌شود. سپس

رقابت بلندکردن صخره‌های سنگین را خواهیم دید تا زور

بازوی آن‌ها را بیازماییم و در پایان، نبرد با نیزه روی اسب که

در آن نهایت شجاعت شوالیه‌ها را خواهیم آزمود.»



پرادایپ زیرلب گفت: «وای، نمی‌تونم واسه دیدن تیراندازی با کمان صبر کنم.»

گفتم: «منم همین‌طور. تازه، لازم نیست نگران هیچ حادثه‌ی "خیثانه‌ای" باشیم. می‌تونیم با خیال راحت از اردومون لذت ببریم.»

هنوز این حرف از دهانم درنیامده بود که صدای خنده‌ی خیثانه‌ای گوشم را پر کرد: «یوهاهاها!»

خودش بود. سروکله‌ی مارک، برادربزرگه‌ی **دانشمند خبیثم**

پیدا شد. کتِ مخمل کلفت و گلدوزی‌شده‌ای به‌تن داشت و شلوارکی گشاد با جوراب‌شلواری تیره و کفش‌های نوک‌تیز پوشیده بود و با قدم‌های فیل‌آسا به‌سمت من می‌آمد. چند تا از هم‌مدرسه‌ای‌هایش هم همراهش بودند و همگی لباس‌های قرون‌وسطایی با کلاه‌های شل‌وول پوشیده بودند.

وقتی به پل متحرک قلعه رسیدند، ماتلی فول به آن‌ها تعظیم بلندبالایی کرد و گفت: «روز خوش، سروران قلعه! رعیت‌ها از راه رسیده‌اند تا در حیاط قلعه به‌کار پردازند.»

مارک لبخند موزیانه‌ای زد و گفت: «ای‌ول... اِهم... یعنی... باحال می‌باشد.»

قمقمه‌ام به پیچ‌وتاب افتاد. فرانکی خودش را به در و



دیوار آن می‌کوبید تا بیرون بیاید. فرانکی و مارک خیلی وقت است که دشمنان خونی‌اند. ماجرای دشمنی‌شان هم به وقتی برمی‌گردد که مارک داروی سمی به‌خورد فرانکی داده بود و سعی کرده بود او را در توالت غرق کند.

آرام گفتم: «هیس، فرانکی. آرام باش.»

خانم ریچاردز گفت: «قراره امروز نقش بازی کنیم و زندگی روزمره در قرون وسطی رو با هم تمرین کنیم؛ بنابراین، باید از دستوره‌های معقول ارباب‌های قلعه...» بفهمی‌نفهمی مستقیم توی چشم‌های مارک نگاه کرد و ادامه داد: «... اطاعت کنید. خب رعیت‌های عزیز، پیش به‌سوی قلعه!»

مارک جلوی پل متحرک ایستاد و گفت: «آه! نمی‌تونم از این چاله‌ی گلی رد بشم.» فریاد زد: «رعیت‌ها!» ماتلی فول با سر به من و پرادپ اشاره کرد تا به‌کمک او برویم.

قمقمه را روی شانهم انداختم تا فرانکی را تا حد ممکن از مارک دور نگه دارم. بعد، با پرادپ دست‌هایمان را درهم قلاب کردیم تا برای مارک نشیمنگاه مناسبی درست کنیم و او را از روی چاله رد کنیم. مارک موقع پیاده‌شدن لگدی پراند و به سرتاپامان گل پاشید





پردایپ گل را از روی صورت و پیراهنش پاک کرد و گفت:
«آه!»

- مارک لبخندی زد و گفت: «بخشید، پام سُر خورد.
یوهاهاها!»

او به همراه ارباب‌های دیگر جلو افتاد و ما رعیت‌ها هم پشت‌سرشان رفتیم. فرانکی به شدت در قمقمه وول می‌خورد و حالا داشت به درِ قمقمه فشار می‌آورد تا بازش کند. درِ قمقمه را باز کردم تا ببیند که مارک دور شده است.



به پرادپ گفتم: «چه خوب شد مارک نفهمید فرانکی هم اینجاس. تازه، خبری از فَنگ، گریه‌ی خیث خون‌آشام مارک هم نیست. به‌گمونم هنوز هم می‌شه از اردو لذت برد؛ فقط باید سعی کنیم از مارک فاصله بگیریم.»

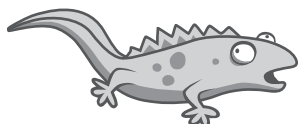
پرادپ خندید و به‌شوخی گفت: «آره، اوضاع می‌تونست بدتر از این باشه. چه خوب که سَنج، برادر بزرگه‌ی خیث نابغه‌ی کامپیوترم اینجا نیست!»

درست در همین لحظه، صدای خس‌خسی به‌گوشمان خورد.



فصل ۳

گفتار خبیث، پندار خبیث، کردار خبیث



- گفتم: «شوخی می‌کنی!» سنج، برادر بزرگ‌تری نابغه‌ی کامپیوتر پرادپ را دیدیم که با لباس‌های جادوگری قرون وسطایی، از توی قلعه به طرفمان می‌آمد. در قمقمه را بستم تا فرانکی خود را به طرف سنج پرت نکند. پرادپ برای اینکه برادرش صدای در قمقمه را نشنود، بلند گفت: «چه کلاه قشنگی!»
- سنج لبخند موذیان‌های زد و گفت: «این لباس واقعاً برازنده، چون من واقعاً جادوگر علوم رایانه‌ای هستم. مدرسه‌ی ما که فقط جای نوابغ و آدم‌های با استعداد، برای شرکت توی این اردو دعوت شده. به هرکدومون هم لباس‌های مناسب استعدادمون رو داده‌ن.» بعد نگاهی به لباس‌های چرک و کثیف رعیتی ما انداخت و گفت: «انگار مدرسه‌ی شما هم همین کار رو کرده.» خنده‌ی خس‌خسی شیطانی‌اش را سر داد و به طرفمان خم شد.



